

بازی تاج و تخت

نغمه آتش و یخ ۱

(کتاب اول)

نویسنده:

جرج آر. آر. مارتین

مترجم:

رؤیا خادم‌الرضا



نشر ویدا

بران

صبحگاه سرد و تمیز از راه رسیده بود، با همان خشکی معمول روزهای پایانی تابستان. آن‌ها همگی در آن سحرگاه به تماشای مردی نشسته بودند که قرار بود گردن زده شود. دوازده نفر بودند. بران درحالی که هیچان زده و عصبی بود، سوار بر اسب به آن‌ها ملحق شد. این اولین باری بود که آن قدر بزرگ فرضش کرده بودند که بتواند به همراه پدر و برادرانش به تماشای اجرای حکم پادشاه برود. نهمین سال تابستان بود و هفتمین سال زندگی بران. مرد را از درون سوراخ کوچکی در بین تپه‌ها بیرون کشیدند. راب فکر می کرد که او یک انسان وحشی باشد. شمشیرش برای مانس ریدر، پادشاه آن سوی دیوار، سوگند خورده بود. بران از فکر کردن به این موضوع به خود لرزید. او داستان‌هایی را که مادر بزرگ پیر برایش تعریف کرده بود، به یاد آورد. گفته بود وحشی‌ها انسان‌هایی ستمگر هستند، برده فروش و قاتل و سارق‌اند. آن‌ها با گول‌ها و دیوها همنشین هستند. نیمه‌های شب دختران جوان را می‌زدند و در پیاله‌های صیقلی خون می‌نوشند. زنان‌شان هم با موجودات

ماورائی و از ما بهتران ازدواج می‌کنند تا فرزندان نیمه انسان و ترسناک به دنیا بیاورند.

اما مردی که حالا دست و پا بسته روی سکوی کنار دیوار در انتظار حکم پادشاه بود، پیر و نحیف می‌نمود و چندان از راب قدبلندتر نبود. او هر دو گوش و یک انگشتش را از دست داده بود و سر تا پا مشکی پوشیده بود، درست مثل برادران نایت‌واچ، به جز این که خزهای لباسش تکه‌پاره و روغنی بودند. وقتی پدر طناب آن مرد را از دیوار باز کرد و او را کشان‌کشان به سمت بچه‌ها برد، بخار بازدم‌های مرد بیچاره با نفس‌های اسب او در هم آمیخت. راب و جان روی اسب‌هایشان سیخ نشستند و بران در میان‌شان سوار بر اسب پاکوتاهش تلاش می‌کرد بزرگ‌تر از هفت‌سال به‌نظر برسد. می‌خواست وانمود کند که این صحنه را پیش از آن هم دیده. باد آرامی رو به دروازه وزید. بالای سرشان پرچم سرزمین سرد و خشک زمستانی به رقص در آمد: گرگ شومی در حال دویدن در دشتی سفید و یخ‌زده.

پدر بران موقرانه و جدی روی اسبش نشسته بود. موهای قهوه‌ای‌اش در باد پریشان بودند. ریش تازه درآمده‌اش سفید بود و سنش را بیش از سی و پنج سالی که داشت، نشان می‌داد. امروز برق عبوسی در چشمان خاکستری‌اش دیده می‌شد و به هیچ وجه شبیه آن مردی نبود که هنگام غروب کنار آتش می‌نشست و از دوران قهرمانان و فرزندان جنگل صحبت می‌کرد. بران با خود اندیشید که او اکنون نقاب پدر را از چهره‌اش برداشته و نقاب پادشاه سرزمین سرد زمستانی را به صورت زده.

سؤالاتی در آن صبحگاه سرد پرسیده و پاسخ داده شد. هر چند که بران هیچ یک را به یاد نمی‌آورد. سرانجام پادشاه فرمانی داد و دو نگهبان مرد ژولیده را به‌طرف سکوی آهنی وسط میدان مرکزی شهر بردند. سرش را به

زور روی تخته چوبی سیاه‌رنگ سفتی گذاشتند. پادشاه، ادارد استارک، از اسب پایین آمد و نگهبانش، تئون گری جوی، شمشیرش را آورد. نام آن شمشیر "یخ" بود. درست به پهنای دست انسان و طولش از قد راب بلندتر بود. تیغه‌ای از جنس استیل والیریا داشت، و پر از طلسم و به سیاهی دود بود. هیچ چیز به تیزی استیل والیریا نبود.

پدرش دستکش‌هایش را در آورد و آن‌ها را به جوری کسل، فرمانده نگهبانان قصر، داد. سپس با هر دو دست یخ را گرفت و گفت: «به نام رابرت از خانواده باراتئون، شاه اندلس و رینارد، و پادشاه هفت قلمرو و محافظ سلطنت، من ادارد از خانواده استارک، فرمانده سرزمین زمستانی و نگهبان شمال، تو رو به مرگ محکوم می‌کنم.» بعد شمشیر را بالای سرش برد. برادر غیرقانونی بران، جان اسنو، کمی نزدیک‌تر آمد و نجواکنان گفت: «اسب پاکوتاهت رو محکم نگه دار و نگاهت رو هم برنگردون. پدر متوجه می‌شه.»

بران افسار اسبش را محکم‌تر گرفت و نگاهش را هم برنگرداند. پدر با یک ضربه سر از تن مرد جدا کرد. خون سرخ روی برف‌ها پاشید. یکی از اسب‌ها رم کرد و مجبور شدند آرامش کنند. بران نمی‌توانست چشم از خون‌ها بردارد. برف‌های اطراف سکو حریصانه آن را می‌مکیدند و سرخ می‌شدند.

سر از جا پرید و قیل خورد و تا نزدیکی پاهای گری جوی رفت. تئون، جوان نحیف و تیره‌ای بود که همه چیز به‌نظرش جالب می‌رسید. او خندید، پوتینش را روی سر گذاشت و آن را شوت کرد.

جان آرام طوری که گری جوی نشنود، گفت: «احمق.» او دستش را روی شانه بران گذاشت و بران سر چرخاند و برادرش را نگاه